



انسان شناسی فلسفی حقه قمت اتخل؟

روح الله عالمی
استاد فلسفه دانشگاه تهران

بزرگ ترین معمای هسته چه است؟ پدیده‌های آسمانها و زمين اجانداران طبیعت افرشتگانی که هر یک نسبتی خاص با هستی دارند؟ و شاید هم یکی از این مجموعه به نام انسان. آیا می‌توان انسان را عصاره خلقت و راز هستی دانست؟ حقه قمتاً انسان که است و چه است؟ اگر بگوئیم دورترين واقعیت از انسان خود او است آما سخن به تناقض کشانده ایم؟ در تمام دوران تاریخ اندیشه، و در هر نقطه‌ای از عالم، هرگاه بحث به انسان رسیده، معمای هستی مجدداً مطرح گشته است. او خود هم معما است و هم باعث پدیده‌های معما و هم کاشف و توضیح دهنده آن و هم این است که امر مومنان (خ) فرمود: "أترعم انک جرم صخر، بل فیک انطوی العلم الاکبر". سخن از انسان، سخن از همه موجودات و حتی سخن از خدا است که فرمودند "من عرف نفسه عرف ربّه" پس هرچه هست هم این جا است. اگر چنین موجودی محور اندیشه قرار گیرد و رابطه اش با خودش و مبداء و معادش و نیز با همه هستی روشن شود، فلسفه انسان شناسی و انسان شناسی فلسفی تحقق یافته است.

یکی از مضامین که در همه کتب آسمانی و تفاسیرهای درست از آنها مشترک است، داستان خلقت آدم و حوا و رانده شدنشان از بهشت و تکلیفی است که برای آنده بدن مأمور شده اند. این داستان شگفتی‌های خود را دارد ولی یکی از آنها گفتگوی است که همان خداوند و ملائک و ابله‌س درمی‌گردد. هرچه باشد این مخلوقات به الوهیت خداوند معترف بودند و ظاهراً این موجود تازه آفریده شده را هم به خوبی می‌شناختند که مرتبه پائین تر او در خلقت و طبیعت و سرشت خونریز و طغیانگرش را گوشزد می‌کردند. اما در پاسخ گوای به آنان حقه قمتی نماانده شد که سر به سجده گذاشتند مگر ابله‌س که او هم استکبار ورزید. اما آن گوهری که ذات و حقه قمت انسان را شکل داده چه است؟ بسیاری چنین گفته‌اند که انسان اشرف مخلوقات است. آما حقه قمتاً هم این طور است؟ و ابازم راز دیگری در میان است؟ اگر هم هم این گفته مشهور را بپذیریم آما اجرا به هم این سادگی است؟ آمده است که خداوند متعال فرموده اند "إني خلقت الأشاء لأجلک و خلقتک لأجلی" و مخاطب هم انسان بوده است. آما بالاتر از این هم شاهدی لازم است؟ علت و دلیل آن سجده مشهور به انسان هم این است. اما در دل این ظاهر، باطنی لطیف نهفته است. پاسخی که جامع اضداد است.

اما از جنبه طبیعی و ساختار مادی نمی‌توان گفت که انسان سرآمد تمامی مخلوقات است. خداوند متعال خود فرموده است "لخلق السماوات و الارض اکبر من خلق الناس" و نیز تأکید کرده است که "أأنتم أشد خلقاً أم السماء بناها؟" و اما شاید منظور از این که انسان اشرف مخلوقات است جنبه شرافت و برتری معنوی باشد. اما قرآن کریم این برداشت را هم زیر سؤال می‌برد آنجا که می‌فرماید "... و فضلنا هم علی کثر من خلقنا تفضلاً" و این تأکیدات در کتاب خداوند فراوان است. حال این تعارض ظاهری چگونه حل می‌شود؟ آن کدام حقه قمت است که انسان را در این معرکه به مخلوقی بی‌بدیل تبدیل می‌کند؟ آن گوهر گرانبه‌ای که به آدمی داده شده و او را قادر می‌سازد در عالم هستی (که شاید بتوان گفت سایر مخلوقات ماهیت ثابتی دارند) جولان کند همان اندیشه و اختیارات است. تا جایی که دو طرف قوس خلقت را می‌تواند طی کند، از حوان پائین تر و بلکه به مرتبه جماد برسد و ااز ملائک مقرب الهی هم بالاتر رفته و آخرین مراتب صعود را نیز تجربه کند. آن تعارضی هم که در ابتدا به نظر لاینحل جلوه می‌کرد چنین پاسخی پدید می‌آید.

در دنیای اندیشه گاهی این جا نگاه متغیر مرتبه انسانی به دست فراموشی سپرده می‌شود. اگر چه عوامل گوناگونی در این برداشت غلط تأثیر دارند ولی به هر حال نتیجه این می‌شود که برخی افراد و نیز فلاسفه، هنگامی که عظمت وجودی انسان را درمی‌ابند و قدرت (نگوی) نامتناهی او را در حرکت رو به پیشرفت در نظر می‌گیرند، به همان طغیان مبتلا می‌گردند که روزی آدم ابوالبش بر اثر تحریکات ابله‌س، برای لحظه‌ای بدن دچار شد و هبوط خود را رقم زد. انسان شناسی فلسفی در مغرب‌زمین از همین روزنه که در حقه قمت شکافی در عمق هستی خود انسان با دلتقی گردید، هستی یافت، در این حال مانند بسیاری از فلسفه‌های مضاف موجب برکات علمی بسار گردید. مشکل آنان این است

که غالباً نگاهی ابرازی به انسان دارند و ناخواسته آن تمام ذاتی به نامتناهی را در قالب مطلق انگاری انسان محدود می کنند و آنچه که بدان التفات ندارند این است که اسارت انسان در خودش و محدودیت بخشیدن به خود را معادل رهایی از هر فرد و بند می پندارند. در حقیقت آنچه که منظومه انسان شناسی فلسفی را به درستی تشکیل می دهد فهم جایگاه انسان در کل هستی و کلیه تعلقات واقعی او به ابعاد گوناگون هستی است. رابطه او با خودش و با نقطه آغاز و پایانش. تلاش گسترده و طاقت فرسای که این فلاسفه برای محدود کردن همه پاسخ ها به خود انسان می کنند عمق دور شدن از حقیقت را بیشتر روشن می کند و هر چه این نادیده انگاشتن بالاترین راز خلقت انسان گسترده تر شود، انسان از خود فاصله بیشتری می گیرد و افتن خود را به تأخیر می اندازد.

اما ادیان الهی و فلسفه های که در کشف حقیقت هستی با آموزه های دینی منطبق گشته اند، انسان را به شکلی دیگر تعریف می کنند. از نظر آنان کل عالم وجود غایت مند است و هر موجودی از ذرات این معرکه هستی جایگاه خاص خود را دارد. جایگاهی که ابتدا و انتهای هر کدام را تعیین می کند. انسان از این منظر، موجودی نیست که تصادفاً یا به عرصه هستی گذارده باشد و با برنامه ای که مطلقاً خودش سازماندهی می کند به آئینده اش دست پیدا کند. از نگاه آنان ذره ذره عالم هدفمند است و انسان نیز در این مجموعه برجسته ترین جایگاه را دارد. جایگاهی که در مراتب هستی جلوه می کند. عالم از خداوندی آغاز می شود که کمال مطلق است و نیز فاضل علی الاطلاق، تجلی و ظهور و تنازل او با نظم و نظامی خاص صورت می گیرد و در قوس نزول، مخلوقات گوناگونی پدید می آید که انسان یکی از آنها است و او است که حقیقت قوس صعود را رقم می زند و خلقت را به معنای تام آن می رساند. اگر این تفکر از هستی پذیرفته شود، آنچه که انسان را از دیگر مخلوقات ممتاز می سازد همان عقل و اختیار خواهد بود. شاید بتوان گفت حقیقتی که دیگر موجودات را به سجده به انسان واداشت هم این بود. اما این ویژگی شگفت، هر از چندگاه او را به توهمی غریب قابل جبران هم کشانده است. گویی پنداری از او را به این افانیت برگردانده که دعوی انا الحق سر بدهد. آنجا که خدای متعال به حضرت موس (ع) فرمود "اذهب الی فرعون انه طغی، ان راه استغنا" به هم ن و ژگی انسان ها اشاره کرده است.

آنان انسان را چندین سرنوشتی رقم خورده که همواره این افراط و آن تفریط سرگردان باشد. گاهی چندین وانمود می گردد که انسان صرفاً برای تعبید هستی یافته و هر تلاشی برای دست یابی به کنه حقایق عالم گناهی مذموم است که او را از مبداء و از سعادت برتر دور می سازد، تا جایی که منسوب به ونا و فتورا است که گفته "هر چه احمق تر، مومن تر" و گاه نیز آنچنان این آدمی احساس بی نظیری می کند که خود را به جای خدا گذاشته و در آرزوی رسیدن به خلود روزگار می گذرانند. آنان این انسان نابا به خود زندگی و مرگ بیندشد. مگر نه این است که ما، هر چه بیندشیم در قلمرو زندگی مان قرار می گیرد پس چرا به خود زندگی و مرگ بیندشیم. حتی اگر فنای ممکن الوجود را هم عارضی بدانیم آما شایسته است به اهمال آن را وانهم؟ به قول ارسطو، کشف اسرار مبداء و منتهای زندگی اصلی ترین گمشده انسان ها است و کنار گذاشتن این حقیقت اگر به واسطه جهالت نباشد فقط مبارزه با خود است.

این نوع نگرش مختص ادیان و فلسفه های الهی نیست. متفکرانی هم که صرفاً با ن روی اندیشه خود به هستی نگرسته اند، بسیاری به اهمیت بی رقب خود شناسی اعتراف نموده اند. هایدگر، کیوگارد و حتی دکارت را می توان نمونه های از آنان دانست. از آن طرف بسیاری از متفکرانی که افتن پاسخ معمای خلقت آنان را به وادی حیرت جانگداز می کشانند که ارای خروج از آن را یافته و در آن مدفون گشته اند. به بودا نسبت داده اند که رنج، درد، مرگ، بیماری و دوری از لذت ها و کلا فنای محتوم را عامل منفی هستی می شمرد و در نتیجه حیات را با نوعی نگرش منفی تفسیر می کرد، شوپنهاور هم پوچ گرایی را مطرح کرد و اراده را تنها راه سه طره آدمی یافت، ژان پل سارتر، صادق هدایت، خام و مانند آنان همه و همه عالم را بدون هدف و پوچ تصور کردند و در نتیجه انسان شناسی فلسفی نزد آنان آه بخته ای از حیرت و پوچی تفسیر شد. به قول خام:

از آمدنم نبود گردون را سود و زه بی کسی نیز دو گوشم نشنود

و ز رفتن من جاه جلالش نفزود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

به نظر می رسد که خام در مقابل فلسفه آفرینش سر تعظم فرود آورده و تحریر خود را تنها پاسخ به آن می داند. در مقابل بسیاری بودند و هستند کسانی که به جای حیرت، غرور آدمی را جایگزین آن ساخته و مدعی حل همه مشکلات و افتن همه پاسخ های عالم وجود اند.

در همین جا به نظر می رسد که با این نکته ای تذکر داده شود. برخی می پندارند که آن انسان شناسی که انسان را در مرتبه جسم محصور ندانسته و او را در رابطه با کل طبیعت و ماورای طبیعت باز شناسی می کند "انسان شناسی سنتی" است و نگرش مقابل آن طبیعتاً "انسان شناسی مدرن" نام می گیرد. ولی با توجه نمود که این نام گذاری ها بر اساس روند حرکت تاریخی مغرب زده است که خصوصاً بعد از رنسانس پر رنگ شده است. این اصطلاحات در بسیاری موارد فریب دهنده اند و حقایق را وارونه جلوه می دهند. شاید بهتر باشد به آن دیدگاه های فلسفی درباره انسان "انسان

شناسی حقیقتی "اطلاق گردد تا اسم و مسمی نسخه خود را نشان دهند. این نوع انسان شناسی فلسفی به صورت مدون از سقراط و افلاطون آغاز شده که محور همه فلسفه شان "خودشناسی" بود که بر اساس آن کل هستی و هستی خاص انسان در آن نقطه به هم می رسند و توسط دیگر فلاسفه استمرار یافته است. آموزه های ادیان الهی نیز به زبانی بالاترین و عالی ترین شکل این ادعا را تأیید می کنند. اما چه با مد کرد که چنان آفریده شده ایم که علم و معرفت را همچون کل زندگی با ماده آغاز می کند و در هر حرکتی غرق در عالم مادی هستیم. همه نگاهمان به هستی در آغاز هم این است و بس. از این پس با مد همت کرد و اندک اندک مدارج هستی را طی نمود و به مرور از ماده به ماورایس رسید. در حیطه معرفت این کار آسان تر از محدود و واقعیات دنیاست ولی همان هم خالی از صعوبت نیست. از خیال انسان ها تنها معدودی به آن دست می آیند که از میان این عده قابل باز هم شماری اندک به این سرمایه خود متوجه اند. با مد این حقیقت تلخ را پذیرفت که اکثریت انسان ها در عمل باورشان به ماده و سه طره آن است و شاید به لحاظ تربیت دنیوی و ابetter بدون آنکه آگاهی درستی داشته باشند ماورای ماده را تأیید می کنند. عبور از ماده آغاز ورود به انسان شناسی فلسفی حقیقتی است که هدف از خلقت است. بدون این معنی اساساً شناخت انسان سه سر نیست. آنچه که به دست می آید تنها تکه های ناهمگون و گسسته ای از یک مجموعه است که جز و رانی ارمغانی به بار نمی آورد. باور به اینکه انسان را بدون این پوندها و صرفاً در عالم ماده بتوان تصور و تفکر نمود همانند آن است که حیات را تنها در حرکت طبیعی بتوان توضیح داد. انسان، این مخلوق شگفت الهی جامع مراتب تجلی هستی است و همه عوالم به نوعی در او حضور تکوینی دارند و تنها وقوف به این حقیقت و تلاش برای تعالی در آن مراتب است که او را شایسته خلقه الهی می کند. این انسان کامل است که به نمایندگی از خالق هستی و در سلسله نزول نقش خالق و رازق و همه صفات الهی را بازی می کند. جای تأسف است که آنچه در رنسانس رخ داد، باعث شد انسان پوندهش را با عوالم هستی قطع کرده و خود را محور هستی بیندارد. به عنوان نقطه عطف تاریخ تفکر غرب و ورود به دوران روشنی پس از تاریکی شناخته شده است و حال آنکه آدمی در رنسانس اگر چه از یک جهت از ظلمتی به نقطه ای نورانی پناه برد ولی آن نور اندک در تاریکی مطلق خودش فتگی و خود کامگی بلای جان او شد. او دیگر باور نمی کند که همه زندگی اش در منظومه ای هدفمند تحت تدبیر عوالم و موجوداتی دیگر است که با آنها است که هویت واقعی خود را پذیرد می کند. او غافل از حد و توانایی خودش در صدد است خداوند را، که نفس ربسار غلطی از رابطه او با خود دارد، با علم و اراده اش به انزوا کشانده و به رقوب خود بدل ساخته و سپس از صحنه حذف کند. خدای او همان ساعت ساز لاهوتی است که البته چنان خداوندی سزاوار چنان فرجامی نیز هست. برخی این دوری و گریز از خدا باوری و خدا ترسی را به دکارت نسبت می دهند که هر چه بود قصدش آن نبود. او خدا را برای تضمین درستی تصورات و ترازوی خرو و شرمی خواست و پس از او هر مکتبی با قبول آنچه دکارت و ران کرده بود به ساختن اندیشه ای نو اقدام نمود که وجه مشترک همه آنها محدودیت انسان بود و اینکه خداوند به ایده ای تشریفاتی مبدل گشت. متافزیک در غرب جعلی و الهیات مادی شده و انسان هنوز در جستجوی خوشن خوش است. شاید زمان آن رسیده که آدمی بار دیگر به ندای باطن خود پاسخ مثبت داده و بزرگترین هدیه عقل و دل را بار دیگر به میدان آورده باشد که به حقیقت خوشنایی جالب آنکه انسان با چنان جاگاهی به مراتب آزادتر و متعالی تر از انسانی است که به غلط زمام همه امور به او سپرده شده است.